هَلْ غَادَرَ الْشُّعَرَاءُ مِنْ مُتَرَدَّمِ .... أمْ هَل عَرَفْتَ الْدّارَ بَعْدَ تَوَهُّمِ

آیا شاعرانی موضعی را برای وصله زدن وانهاده اند؛ غرضی را برای شعر سرودن باقی گذاشته اند. آیا پس از آن همه شک و شبهه دیار را بازشناختی؟

فَوَقَفْتُ فِيها نَاقَتي وَكَأَنَّهَا .... فَدَنٌ لاَ قْضِي حَاجَةَ الُمتَلّومِ

شترم را که در بلندی به قصری می ماند در آنجا متوقف ساختم تا حاجت خود را که گریه بر خرابه ها بود، برآورم.

وَلَقَدْ نَزَلْتِ فلا تَظُنّي غَيْرَهُ .... مِنّي بِمَنْزِلَةِ الُمحَبّ الُمكْرَمِ

تو در عمق وجودم جای گرفته ای و دیگری را نزد من جایی نیست، تو نیز غیر این مپندار.

إِنْ كُنْتِ أَزْمَعْتِ الْفِراقَ فِإنّما .... زّمتْ رِكابُكُم بلَيْلٍ مُظْلمِ

بدان که من از قصد سفر کردنت آگاه گشتم آنگاه که در شب تاریک بار شترانت را بربستی.

وكَأَنّما نظَرَةت بعَينى شادنٍ .... رَشإ من الغزلانِ ليس بتَوأَم

نگاهش به نگاه آویی می ماند که تازه جان گرفته بود و با مادرش راه می رفت آهویی که همزادی نداشت و به تنهایی شیر مادرش را می نوشید و این موجب چاقی او گشته بود.

وكَأَنّ فَارَةَ تَاجِرٍ بِقَسِيمَةٍ .... سَبَقَتْ عَوَارِضَهَا إلَيْكَ من الْفَمِ

گویی بوی خوش مشکی که زنی خوش چهره به مشام می رسد پیش از بوسیدنش به مشام تو می رسد.

وَإِذَا ظُلِمْتُ فَإِنّ ظُلْمِي بَاسِلٌ .... مُرٌّ مَذَاقَتُهُ كَطَعْمِ الْعَلْقَمِ

آنگاه که مورد ظلم قرار گیرم ستم من بسی سخت تر و تلخ تر از مزه حنظل است.

وإِذا شَرِبتُ فإنّني مُستهلك .... مالي و عِرضى وافرٌ لم يُكلَم

و هرگاه که بر جام شراب نشینم همه مالم را صرف نوشیدنش می کنم، در حالی که آبرویم همچنان مصون می ماند

وإِذا صَحوْتُ فَما أَقَصِّر عن نَدًى .. وكما عَلِمْتِ شَمَائِلي وتَكَرُّمي

وقتی که مستی از سرم برون رود نیز دست از بخشش و کرم برنخواهم داشت و تو نیز خود بدین امر واقفی.

وحَلِيلِ غَانِيَةٍ تَرَكْتُ مُجَدَّلاً .... تَمكُو فَرِيصَتُهُ كَشِدْقِ الأَعْلَمِ

چه بسیار شوی زن زیبارویی را که در صحرا رها کردم و از میان شانه و تهیگاهش خون برون می ریخت و صدای آن به گوش می رسید. یعنی زخمی کاری و وسیع روی بدنش به یادگار نهادم که از آن خون برون می آمد.

يُخْبِرْكِ مَنْ شَهَدَا لْوقِيعَةَ أَنّني .. أَغْشَى الْوَغَى وَأَعِفُّ عِنْدَ الَمغْنَمِ

هر رزم آوری که در عرصه ی نبرد حاضر آمده تو را از شجاعت من و این که به گاه نبرد حاضر بودم و به وقت تقسیم غنائم غایب، خبردار خواهد کرد.

وَمُدَجّجٍ كَرِهَ الْكُماةُ يِزَالَهُ .... لا مُمْعِنٍ هَرَبَاً وَلا مُسْتَسْلِمِ

و چه بسیار مردی سرتا پا مسلح که پهلوانان را یارای نبرد با او نبود نه از میدان جنگ فرار می کرد و نه تن به خواری میداد.

جَادَتْ لَهُ كَفِّي بِعاجِلِ طَعْنَةٍ .... بُمثَقفٍ صَدْقِ الْكُعوبِ مُقَوَّمِ

زودا که دستانم با نیزه ای راست که بنده های سخت داشت به استقبالش شتافت.

فَشَكَكْتُ بالرُّمْحِ الأَصَمِّ ثِيابَهُ ..... لَيْسَ الْكَرِيمُ على القَنَا بُمحَرَّمِ

پس با نیزه ای محکم قلبش را دریدم و کریم و بخشنده نیز چون دیگران از ضربت نیزه من در امان نخواهد بود.

فَتَرَكتُهُ جَزَرَ الْسِّبَاعِ يَنُشْنَهُ .... بَقْضُمْنَ حُسْنَ بنانِهِ وَالِمعْصَمِ

رهایش کردم تا درندگان او را بدرند و انگشتان و مچ زیبایش را زیر دندان هایش خرد کنند.

بَطَلٍ كَأَنَّ ثِيابَهُ في سَرْحَةٍ .... يُحذَى نِعَالَ السِّبْتِ لِيْسَ بتَوْأَمِ

پهلوانی بود بس تنومند گویی که آن لباس بر تن درختی تناور بود و کفشهای دباغی شده بر پای داشت و برای خود هم زادی نداشت و چون تنها بود تمام شیر مادر نصیب او گشته بود و بس قوی گردیده بود.

يَدْعونَ عَنْتَرَ وَالرِّماحُ كأنّها .... أَشْطانُ بئْرٍ في لَبَانِ الادْهَمِ

عنتره را فرا می خوانند و نیزه هایی که در سینه اسبم فرو رفته بود در بلندی به ریسمانهای چاه می ماند.

فازْوَرَّ مِنْ وَقْعِ الْقنَا بلَبَانِهِ .... وشَكا إِلَيَّ بِعَبْرَةٍ وَتَحَمْحُمِ

از شدت ضربات نیزه ای که بر سینه اش اصابت کرده بود به سوی من برگشت و ناله کرد و با اشکی ریزان و شیهه ای دردمندانه شکوه کرد.

وَلَقَدْ شَفَى نَفْسي وَأَذْهَبَ سُقْمَهَا .. قِيلُ الْفَوارِسِ وَيكَ عَنتَرَ أَقْدِمِ

شفا بخش نفس من و از بین برنده ی بیماری ام ندای پهلوانان است که مرا به پیش تازی فرا می خوانند.

وَالَخيْلُ تَقْتَحِمُ الَخبَارَ عَوَابِساً .... من بينِ شَيْظَمَةٍ وَآخرَ شَيْظَمِ

و اسبان و مادینه ها در زمین نرم راه می رفتند و از شدت خستگی، چهره در هم فرو برده بودند. در میان آنها هم اسبهای بلند قامت بود و هم تیزگام های کوتاه مو.